

رنه گوسینی
ژان ژاک سامپه

نیکولا کوپولو
در گروه
شکست ناپذیرها

ترجمه‌ی ناهید طباطبایی





اود

خیلی قوی است و دوست دارد توی دماغ بچه‌ها بکوبد.



آلسست

بهترین دوستم، پسر چاقی که مرتب در حال خوردن است.



نیکولا

خیلی باحال!



ماری- ادویژ

ماری خیلی باحال است، فکر می‌کنم بعدها با هم ازدواج کنیم.



آنیان

شاگرد اول کلاس و عزیزدانه‌ی خانم معلم است. خیلی از او خوش مان نمی‌آید.



ژفروئا

بابایش خیلی پولدار است و هرچه دوست دارد برایش می‌خرد.



کلوتر

شاگرد آخر کلاس است. وقتی خانم معلم از او سوالی می‌کند، همیشه از زنگ تفریح محروم می‌شود.



روفوس

یک سوت دارد و بابایش پلیس است.



ژوئاشم

باید بگویم خیلی خوب تپله‌بازی می‌کند؛ وقتی می‌زند، بنگ! هیچ‌وقت خطا نمی‌کند.



بابا

خیلی بعد از این که من از مدرسه می‌آیم، بابا از اداره می‌آید، ولی مشق شب ندارد.



مامان

خیلی مهربان و خوشگل است و شیرینی شکلاتی‌های خوشمزه درست می‌کند.



آقای بلدور

همسایه‌ی ماست و دوست دارد با بابا شوخی کند.



مامان بزرگ

خیلی مهربان است و کلی چیز به من می‌دهد و به حرف‌های من می‌خندد.



باباغوری (آقای دوبون)

ناظم ماست و ما این چوری صدایش می‌کنیم. بچه‌های کلاس بالاتر این اسم را رویش گذاشته‌اند.



خانم معلم

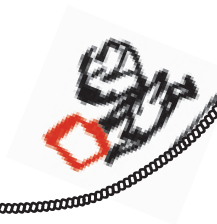
اگر خیلی ادا درنیآوریم خانم معلم مهربان و خوشگل می‌ماند.

فهرست

مدرسه باز می‌شود	۱۵
شکست‌ناپذیرها	۲۵
ناهار فوری	۳۵
قاطره‌های فوب و شیرین	۴۵
فانهای ژغروئا	۵۷
لطفا او را بیفشید!	۶۷
(۱۶۱۱ - ۱۶۷۳)	۷۷
فرگوش باهال	۱۵
چشن تولد کلوتد	۹۳
فب، همه دارن!	۱۰۳
درس	۱۱۱
فانم معلم جدید	۱۲۱
اسباب‌کشی کلوتد	۱۳۱
قطها	۱۴۱
آزنبات	۱۵۱
ما فعالیت نکشیدیم	۱۶۱



مدرسه باز می شود



مامان گفت: فردا می‌رویم برای بازشدن مدرسه یک چیزهایی بخریم.

بابا پرسید: چه چیزهایی؟

مامان جواب داد: خیلی چیزها. مثلاً یک کیف مدرسه‌ی نو، یک جامدادی و یک جفت کفش.

بابا داد زد: باز هم کفش؟ امکان نداره! این پسره کفش‌ها را می‌خوره!

مامان گفت: نه، اما سوپ می‌خوره تا بزرگ بشه، و وقتی بزرگ شد، پاهایش هم بزرگ می‌شه.

روز بعد من و مامان برای خرید رفتیم، در مورد نوع کفش کمی بگومگو کردیم؛ چون من دلم کفش بسکتبال می‌خواست اما

مامان گفت که می‌خواهد برای من یک جفت کفش چرمی محکم بخرد و اگر راضی نشوم برمی‌گردیم خانه و بابا عصبانی می‌شود. فروشنده‌ی مغازه خیلی مهربان بود. او یک عالمه کفش را به پای من امتحان کرد و هی به مامان گفت که همه‌ی آن‌ها قشنگ هستند، اما مامان نمی‌توانست تصمیم بگیرد. بالأخره آقای فروشنده یک جفت کفش بلوطی پیدا کرد که مامان خوشش آمد و از من پرسید که کفش‌ها راحت هستند، و من که نمی‌خواستم به آقای فروشنده زحمت بدهم، گفتم بله، اما کفش‌ها یک کمی پاهایم را می‌زدند.

بعد مامان برایم یک کیف معرکه خرید. ما موقع بیرون آمدن از مدرسه با کیف‌های مان خیلی خوش می‌گذرانیدیم. کیف‌ها را به‌طرف زانوی بچه‌ها پرت می‌کردیم تا بیفتند و حال می‌کردیم — دلم خیلی هوای دیدن دوستانم را کرده بود. بعد مامان برایم یک جامدادی خرید که شبیه جلد رولور بود و به‌جای هفت تیر توی آن یک مداد نوک‌تیز بود، شبیه هواپیما؛ یک مداد پاک‌کن بود، شبیه موش؛ یک مداد بود، شبیه فلوت؛ و یک عالمه چیزهای دیگر که شبیه چیزهای دیگر بودند و با آن می‌شد توی کلاس حسابی مسخره‌بازی درآورد.

شب، وقتی بابا تمام چیزهایی را که مامان برایم خریده بود دید، به من گفت امیدوار است که از وسایلم خوب مراقبت کنم و من

به او گفتم چشم! دروغ نگفتم، من خیلی مواظب وسایلم بودم، حتی وقتی قبل از شام مداد نوک تیزم شکست، یا موقعی که موش را بمباران می کردم. آن وقت بابا عصبانی شد و گفت که از زمان برگشتن مان غیرقابل تحمل بوده‌ام و او دلش می‌خواهد مدرسه زودتر باز بشود.

باید این را بگویم که مدرسه به زودی باز می‌شد، اما من، بابا و مامان، خیلی وقت بود که از تعطیلات برگشته بودیم.

تعطیلات خیلی خوب بود و خیلی خوش گذشته بود.

ما رفته بودیم کنار دریا. من کارهای هیجان‌انگیزی انجام داده بودم؛ حسابی شنا کرده بودم، بعد در ساحل دریا در یک مسابقه شرکت کرده بودم و برنده شده بودم، دو کتاب مصور و یک پرچم سه‌گوش جایزه گرفته بودم؛ و تازه زیر آفتاب،

حسابی قهوه‌ای و خوش‌قیافه شده بودم.

وقتی به خانه رسیدیم، خیلی دلم

می‌خواست به دوستانم نشان بدهم که

چقدر قهوه‌ای شده‌ام، اما چیزی که

حالم را گرفت این بود که قبل از باز شدن

مدرسه دوستانم را نمی‌دیدم. بهترین دوستم

آلسست، پسر چاقی که دائم می‌خورد و خانه‌اش از بقیه‌ی دوستانم

به ما نزدیک‌تر است، آن‌جا نبود. آلسست هر سال با پدر و مادرش



به خانهای دایی اش که در اوورنی قصاب است، می رود. آلسست خیلی دیر به تعطیلات می رود، چون برای رفتن به خانهای دایی اش باید صبر کند تا دایی از تعطیلاتش در کوت دازور برگردد.

آقای کمپانی، بقال محله، وقتی مرا دید، به من گفت خیلی خوش قیافه شده ام.



گفت شبیه یک تکه‌ی کوچکی نان برشته شده ام. و کمی کشمش و یک دانه زیتون به من داد، اما این جای خالی دوستان را پر نمی کرد.

این انصاف نبود، اگر قرار بود کسی مرا نبیند، قهوه‌ای شدن به